خاطراتی از جبهه‌های دفاع مقدس در گفت‌وگوی «جوان» با راوی جانباز یزدان بخش ورپشتی

ما بازماندگان ۷۰۰ شهید اصفهان در عملیات محرمیم

■ علیرضا محمدی

جانباز ورپشتی پر روحیه و شوخ طبع است. خودش را یزدان بخش پسر اسفندیار و خواهرزاده رستم معرفی می‌کند. (نام پدرش اسفندیار و نام دایی‌اش رستم است) زاده روستای قمشلو از توابع شهررضا با کوله باری از خاطرات شنیدنی از دوران دفاع مقدس. یزدان بخش ورپشتی مرداد سال ۶۵ درست در روز تولدش مجروحیت سختی پیدا می‌کند. خودش می‌گوید: «امکان داشت در روز تولدم و شاید در همان ساعت تولد، شهید شوم. اما خواست خدا بود که بمانم و روایتگری کنم.» گفت‌وگوی ما با این جانباز دفاع مقدس مروری بر دوران پرشکوهی است که انسان‌ها از خود می‌گذشتند تا از کشور و اعتقادات‌شان دفاع کنند.

جانباز ورپشتی پس از مجروحیت و بهبودی نسبی

یزدان بخش ورپشتی در دفاع مقدس

متولد چه سالی هستید؟ و چطور شد که نام یزدان روی شما گذاشتند؟

من متولد چهارم مرداد سال ۱۳۴۴ هستم و ۲۱ سال بعد درست در روز چهارم مرداد سال ۱۳۶۱ به شدت مجروح شدم. طوری که امکان شهادتم در همان روز تولدم بود. اما در مورد بخش دوم سؤال‌تان باید بگویم که در خانواده و اقوام ما از اسامی مذهبی مثل علی و حسین و محمد تا دل‌تان بخواهد وجود دارد. اما نمی‌دانم چطور شد که مرحوم پدرم نام یزدان‌بخش را برایم انتخاب کرد. اسم خودش هم که اسفندیار بود و با توجه به نام دایی‌ام که رستم است، من یزدان بخش ورپشتی شدم فرزند اسفندیار و خواهرزاده رستم.

چطور وارد جریان انقلاب شدید؟

پدرم راننده کامیون بود و سال ۱۳۵۵ در خرم‌آباد تصادف شدیدی کرد و در دادگاه تبرئه شد، اما چون باید از جنبه عمومی حکمش شش ماه زندان می‌کشید، من را پیش یکی از هم ولایتی‌ها به نام مرحوم خداداد ورپشتی گذاشت که استاد بنا بود. در واقع می‌خواست در نبود خودش خیالش از بابت من راحت باشد. آقای خداداد یک آدم فوق‌العاده مذهبی و مطمئنی بود. تفکرات سیاسی و انقلابی هم داشت. یادم است که رساله حضرت امام را با جلد رساله آیت‌الله خویی می‌آورد و برای من و دیگر کارگرها می‌خواند. همین طور برای‌مان جلسه قرائت سوره انعام می‌گذاشت که هر شب در کنار بیان احکام برگزار می‌شد. مرحوم خداداد بعدها به جبهه رفت و مجروحیت هم پیدا کرد و نهایتاً فوت شد. خدا رحمتش کند. اخلاق عملی‌اش روی ما تأثیر زیادی داشت و ما را هم وارد جریان انقلاب کرد. سال ۵۷ که پدرم تبرئه و خطر زندان کلاً مرتفع شد، ایشان من را همراه خودش با کامیون این طرف و آن طرف می‌برد. آن زمان دیگر یک انقلابی تمام عیار شده بودم. بحبوحه انقلاب که همراه بابا چغندرقند به کارخانه‌ای می‌بردیم، گذرمان به روستایی افتاد که عمه‌ام آنجا عروس رفته بود. من عکس شاه را که از روی کتاب‌هایم کنده بودم، روی برگه نقاشی و کاریکاتورهایی که می‌کشیدم می‌چسباندم و آنها را به در و دیوار خانه‌های روستا نصب می‌کردم. مردم آن روستا بیشترشان طرفدار شاه بودند. صبح که آن عکس‌ها را می‌دیدند شاکی می‌شدند، اما نمی‌دانستند کار چه کسی است.

از چه سالی به جبهه رفتید؟

بعد از انقلاب در بسیج فعال بودم و آموزش‌های نظامی را هم پشت سر گذاشتم. نهایتاً تابستان سال ۶۱، یک روز که پدرم روی جاده‌ها بود، برگه رضایتی را نوشتم و به مادرم دادم. خدا را شکر ایشان سواد نداشت (می‌خندد) روی برگه نوشتم که اینجانب مادر فلانی رضایت دارم پسرم به جبهه برود. بنده خدا مادرم فکر می‌کرد قرار است اردو بروم و آن را انگشت زد. همراه علیرضا احسانی یکی از دوستانم رفتیم شهرضا. همان لحظه داشتند برای عملیات رمضان نیرو اعزام می‌کردند. آنجا آقای باقری مسئولیت داشت. برگه رضایت را دادم به ایشان. از قبل هم که آموزش‌ها را پشت سرگذاشته بودیم. ایشان گفت سریع بروید سوار مینی‌بوس‌ها شوید. پریدیم بالا و در پادگان ۱۵ خرداد اصفهان لباس فرم گرفتیم. چون در آموزشی بسیار لاغر و نحیف شده بودم، یکی از کوچک‌ترین لباس‌های خاکی بسیجی را به من دادند. پوشیدم و عصر همان روز از فرودگاه شهید بهشتی رفتیم به امیدیه. اهواز زیر بمباران بود و اول ما را به امیدیه فرستادند.

خانواده چه زمانی خبردار شدند که شما به جبهه رفته‌اید؟

در دانشگاه جندی‌شاپور اهواز نامه‌های صلواتی می‌فرستادند. آنجا یک نامه نوشتم و گفتم به جبهه آمده‌ام. از خانواده هم حلالیت طلبیدم. اولین یگانی که تقسیم شدیم، گروهان شهید مدنی از گردان یامهدی(عج) از تیپ امام حسین(ع) بود. ۱۵ روز منطقه عملیاتی رمضان بودیم و بعد برگشتیم عقبه و مدتی هم آموزش‌های نظامی را پشت سرگذاشتیم. بعد به عملیات محرم ورود کردیم.

اتفاقاً به تازگی سالروز عملیات محرم در اواخر آبان ۱۳۶۱ را پشت سرگذاشته‌ایم. ماجرای تشییع پیکر همزمان ۳۷۰ شهید در اصفهان هم که مربوط به همین ایام می‌شود. کمی از خاطرات این عملیات بگویید.

در عملیات محرم من به تیپ قمربنی‌هاشم(ع) رفتم. این تیپ به تازگی از تیپ امام حسین(ع) منشعب شده بود. دو گردان یا مهدی(عج) و یا زهرا(س) به فرماندهی جانباز سردار حاج کریم نصر داشت. رفتیم دهلران و خودمان را برای ورود به عملیات آماده کردیم. روز ۱۶ آبان ساعت پنج صبح حرکت کردیم تا به منطقه مورد نظر برسیم. قبل از حرکت گفته بودند هر چه می‌توانید با خودتان مهمات ببرید که موقع شروع عملیات به کارتان می‌آید. من با کش شلوار دور فانوسقه‌ام نارنجک بسته بودم. هر کدام یک خشاب اضافه کنار خشاب اصلی‌مان بسته بودیم و جیب‌های‌مان هم پر از جعبه‌های ۲۰ تایی فشنگ بود. نفری یک گلوله آرپی‌جی هم به دست داشتیم. در یک جایی از مسیر شهید عبدالرسول جوهری که پیرمردی بود به من گفت گلوله آرپی‌جی‌ام را بگیر تا نماز صبح بخوانم. من گرفتم و ایشان نمازش را خواند. بعد گفتم حالا تو آرپی‌جی را بگیر تا من نماز بخوانم. هنوز والضالین را نگفته بودم که ناگهان تیربار دشمن شروع کرد زمین و زمان را بهم دوختن. نماز را همانجا تمام کردم و به خدا گفتم خودت قبولش کن! (می‌خندد) خلاصه رفتیم جلو و در محاصره دشمن افتادیم. از ۶ صبح تا ۱۰ صبح در محاصره بودیم. سمت راست ما رودخانه دوئیرج بود و سمت چپ هم نیروهای دشمن. یک تعدادی از نفربرهای‌شان هم پشت سرمان را بسته بودند. بچه‌های هوانیروز آمدند و نفربرها را زدند. راه پشت سرمان که باز شد دویدیم و از مهلکه خارج شدیم. من در این عملیات دوبار مجروح شدم.

> در جزیره مجنون فاصله خط خودی و دشمن تا ۵۰ متر هم کاهش پیدا می‌کرد. آنجا اگر یک متر هم خاکریز می‌زدیم، می‌توانستیم جان چند نفر را نجات بدهیم. اما به دلیل نزدیکی خطول دشمن و خودی کار واقعاً سخت بود. دیر می‌جنبیدی یک گلوله رسام کارت را تمام می‌کرد

یعنی بعد از اولین مجروحیت دوباره به عملیات برگشتید؟ ماجرای مجروحیت‌تان چه بود؟

موقع عقب نشینی دیدم یکی از بچه‌های ترک زبان قشقایی که روی برانکارد بود، گفت: ورپشتی من را ببر. نگذار اسیر شوم. ایشان را روی یک برانکاردی گذاشتم و همراه برادر سید یحیی بحرینی دو دسته عقب برانکار را گرفتیم. یک گردان از بچه‌های تکاور ارتش هم در گردان ما مأمور شده بودند. از دو نفر از این برادرها خواستم آنها هم سمت جلوی برانکارد را بگیرند تا ایشان را ببریم. موقع راه مرتب گلوله خمپاره و توپ کنارمان می‌خورد و هنگام خیز برداشتن، این برادر مجروح فریادش به هوا می‌رفت. کمی که آمدیم ناگهان دیدم دارم روی هوا تاب می‌خورم. نگو گلوله‌ای کنارمان منفجر شده و ترکش کوچکی به نخاعم خورده است. موج انفجار من را گرفته بود. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. برادر بحرینی دستش از بازو قطع شده و به مویی بند بود. دستش ناخودآگاه بالا و پایین می‌رفت و خونش سرتاپای من می‌پاشید. کمی که گذشت دیدم اثر اولیه برخورد ترکش به نخاعم از بین رفته و می‌توانم از جایم بلند شوم. اما چون موج گرفتگی داشتم، ناخودآگاه به سمت تانک‌های دشمن دویدم. بچه‌ها داد می‌زدند برگرد برگرد... اما من اختیارم دست خودم نبود. یک آن که به خودم آمدم، توانستم دور بزنم و رو به نیروهای خودی بدوم. در راه برگشت پیکر شهید فضل‌الله صلاحی از کم سن و سال‌های گردان را دیدم. من و فضل‌الله و چند نفر دیگر از بچه‌های کم سن و سال را اطفال گردان لقب داده بودند. صورت فضل‌الله عین ماه می‌درخشید. تیربارهای تانک‌های دشمن حین عقب نشینی بچه‌ها را می‌زدند و هرازگاهی یک نفر از همرزمان روی زمین می‌افتاد. خلاصه به همراه تعدادی از بچه‌ها توانستیم از مهلکه نجات پیدا کنیم و زیر یک پلی که در عقبه بود، جمع شویم.

پس برای درمان به پشت جبهه برنگشتید؟

نه، زخم ترکشی که به نخاعم خورده بود خیلی عمیق نبود. به عقب که برگشتم، من پسرعمه‌ام را دیدم که بیسیم‌چی شده است. ایشان کمکش را گم کرده بود. از من خواست در باقی عملیات به او کمک کنم. ماندم و در روز ۲۰ آبان ماه یک گلوله مستقیم تانک خورد کنارم و از کمر و پا به شدت مجروح شدم. شهید اکبر مطهر، معاون گردان، من را گذاشت ترک موتور و آورد پشت یکسری تپه‌هایی که در منطقه بود. آنجا دیدم شهید حاج سیف‌الله حیدرپور مسئول محور دستش تیر خورده و با همان وضعیت در منطقه مانده است. خلاصه من را به بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک و سپس به بیمارستان قدس اراک بردند و نهایتاً به اصفهان منتقل شدم.

پس نتوانستید حماسه ۲۵ آبان و تشییع ۳۷۰ شهید را از نزدیک ببینید؟

متأسفانه من آن روزها در بیمارستان بودم. اما بعدها شنیدم که چطور مردم اصفهان فقط در همین روز ۳۷۰ شهید را تشییع کرده‌اند. در عملیات محرم استان اصفهان ۷۰۰ شهید داده بود. اما برای اینکه روحیه مردم خراب نشود، در یک روز ۳۷۰ شهید را تشییع می‌کنند و باقی شهدا در روزهای بعدی تشییع شدند. جالب است که پس از تشییع شهدا، باز از اصفهان رزمنده به جبهه اعزام شد. حضرت امام هم که سخنان تاریخی به همین مناسبت بیان کرده بودند، به این حماسه مردم اصفهان اشاره می‌کنند. یک نکته دیگر را هم عرض کنم که در عملیات محرم از روستای قمیشلو ۱۰ نفر شرکت کرده بودند. از بین ما حدود هشت نفر مجروح شدیم و نادعلی احسانی هم به شهادت رسید.

ورپشتی به عنوان راوی در منطقه شلمچه

> یک ترکش از گونه چپ به صورتم خورده بود. فک متحرکم را شکسته و بعد از گوش میانی عبور کرده و زیر جمجمه در مهره ۳۱ گردنی متوقف شده بود. دو امدادگر نوجوان بالای سرم مرتب از هم می‌پرسیدند: زنده است یا مرده! بعد با چفیه دهانم را بستند. اما خونریزی از گونه‌ام ادامه داشت. بی‌هوش شدم و بار دوم در آمبولانس چشم باز کردم. امدادگر آنجا فکم را جا انداخت و مجدد از هوش رفتم. اینبار که چشم باز کردم دیدم یک نفر سوزن به گونه چپم می‌زند. حدس زدم بیمارستان شهید بقایی است. به پرستار گفتم لامصب بی‌حسش کن و دوباره از هوش رفتم. این از هوش رفتن و به هوش آمدن‌ها تا داخل هواپیما و رسیدن به اصفهان ادامه داشت. در بیمارستان سپاهان چند بار عمل شدم. یکی برای چشمم بود که دیدش شده بود سه دهم. یک جراحی دیگر هم برای ترکش جاخوش کرده در مهره گردنم بود که آنهم بعد از چهار ساعت عمل گفتند به دلیل مجاورت با عروق اعصاب گردنی خارج کردنش خطرناک است. چند روزی در بیمارستان بودم. در ایام ماه محرم به خواست خودم برگشتم خانه. نمی‌خواستم مداحی در این ایام را از دست بدهم. عصر روز تاسوعا ساعت سه عصر که آینه دستم بود، به لخته‌های داخل چشمم نگاه می‌کردم. در حالت گلایه‌مندی به امام حسین(ع) گفتم ما به خاطر شما رفتیم جبهه و حالا مورد ملامت دوست و دشمن هستیم. همین طور که با خودم نجوا می‌کردم ناگهان دیدم یک نوری به چشم چپم زد و من که مدتی چشمم حتی صفحه ساعتم را نمی‌دید، یکباره دیدش شفاف شد. شفا یافتم و کمی بعد باز توانستم به جبهه بروم و در عملیات کربلای ۴ و ۵ شرکت کردم.

از سال ۶۱ تا سال ۶۵ که مجروحیت‌تان در سالروز تولدتان بود، همچنان به جبهه رفت و آمد داشتید؟

بله، حضور داشتم. ۶۱ تا ۶۲ بسیجی بودم و سال ۶۳ پاسدار شدم. آذرماه همان سال ۶۳ عقد کردم. خانواده برایم زن گرفتند که جبهه نروم اما برعکس شد. خانمم در تمام این سال‌ها همراهم بود و هربار که می‌خواستم اعزام شوم، ساکم را می‌بست و بدرقه‌ام می‌کرد. سال ۶۳ دچار موج انفجار شدم که از اورژانس بیمارستان صحرایی فرار کردم و دوان دوان مجدد خودم را به خط مقدم رساندم. البته دسته خودم نبود و تا همین الان اثرات آن موج گرفتگی هر از گاهی سراغم را می‌گیرد. از سال ۶۳ تا سال ۶۴ مسئول آتشبار خمپاره بودم و در تطبیق آتش کار می‌کردم. نهایتاً سال ۶۵ یکی از دوستان گفت که در منطقه پدافندی مجنون نیاز مبرمی به راننده ماشین سنگین داریم. تو که پدرت راننده کامیون بود، می‌توانی با ماشین سنگین کار کنی. من هم رفتم به مجنون و مرداد سال ۶۵ آنجا به شدت مجروح شدم.

یعنی همان مجروحیت در سالروز تولد؟ ماجرایش چه بود؟

بله، در جزیره مجنون فاصله خط خودی و دشمن تا ۵۰ متر هم کاهش پیدا می‌کرد. آنجا اگر یک متر هم خاکریز می‌زدیم، می‌توانستیم جان چند نفر را نجات بدهیم. اما به دلیل نزدیکی خطول دشمن و خودی کار واقعاً سخت بود. یادم است یک راننده لودر شخصی بود که وقتی وضعیت منطقه را دید، گفت ششدانگ بهشت مال شما و ششدانگ جهنم مال من! رفتم که رفتم. حتی لودرش را با خودش نبرد. در مجنون برای درامان ماندن از گزند گلوله‌های دشمن شب‌ها کار می‌کردیم. اما بعثی‌ها با همان سر و صدای لودر و در تاریکی شب با دوشکا و آرپی‌جی ما را می‌زدند. گلوله‌های رسام که به سمتت می‌آمد. آدم وحشت می‌کرد. چند شب آنجا کار کردیم و هر شب امکان شهادت می‌رفت. شب چهارم مرداد ماه ۱۳۶۵ من یک کمپرسی برداشتم که چون هنوز در منطقه با آن کار نشده بود، سیم پکسلش از شاسی به اتاق وصل بود. موقع کار دیدم بیل مکانیکی لودر بالا نمی‌آید. برگشتم به معدنی که محل استراحت بود. بچه‌ها گفتند برو استراحت کن. اما خوابم نبرد. رفتم و دوباره کمپرسی را روشن کردم. یک صدای انفجاری آمد و سیم بکسل پاره شد. شهید رفیعی آنجا راهنمایی‌ام می‌کرد. در همین لحظه بعثی‌ها با مینی کاتیوشایی که روی پد گذاشته بودند شروع کردند به ما شلیک کردن. سه بار پشت ماشین قرار گرفتم و هر سه بار با آتش مینی کاتیوشا پایین پریدم. بار آخر گلوله طوری خورد که تمام ماشین و اتاقک راننده سوراخ سوراخ شد. آنجا به شدت مجروح شدم. بچه‌ها من را آوردند پایین. یک ترکش از گونه چپ به صورتم خورده بود. فک متحرکم را شکسته و بعد از گوش میانی عبور کرده و زیر جمجمه در مهره ۳۱ گردنی متوقف شده بود. دو امدادگر نوجوان بالای سرم مرتب از هم می‌پرسیدند: زنده است یا مرده! بعد با چفیه دهانم را بستند. اما خونریزی از گونه‌ام ادامه داشت. بی‌هوش شدم و بار دوم در آمبولانس چشم باز کردم. امدادگر آنجا فکم را جا انداخت و مجدد از هوش رفتم. اینبار که چشم باز کردم دیدم یک نفر سوزن به گونه چپم می‌زند. حدس زدم بیمارستان شهید بقایی است. به پرستار گفتم لامصب بی‌حسش کن و دوباره از هوش رفتم. این از هوش رفتن و به هوش آمدن‌ها تا داخل هواپیما و رسیدن به اصفهان ادامه داشت. در بیمارستان سپاهان چند بار عمل شدم. یکی برای چشمم بود که دیدش شده بود سه دهم. یک جراحی دیگر هم برای ترکش جاخوش کرده در مهره گردنم بود که آنهم بعد از چهار ساعت عمل گفتند به دلیل مجاورت با عروق اعصاب گردنی خارج کردنش خطرناک است. چند روزی در بیمارستان بودم. در ایام ماه محرم به خواست خودم برگشتم خانه. نمی‌خواستم مداحی در این ایام را از دست بدهم. عصر روز تاسوعا ساعت سه عصر که آینه دستم بود، به لخته‌های داخل چشمم نگاه می‌کردم. در حالت گلایه‌مندی به امام حسین(ع) گفتم ما به خاطر شما رفتیم جبهه و حالا مورد ملامت دوست و دشمن هستیم. همین طور که با خودم نجوا می‌کردم ناگهان دیدم یک نوری به چشم چپم زد و من که مدتی چشمم حتی صفحه ساعتم را نمی‌دید، یکباره دیدش شفاف شد. شفا یافتم و کمی بعد باز توانستم به جبهه بروم و در عملیات کربلای ۴ و ۵ شرکت کردم.

پاسگاه زید، کمین شهید بهشتی

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۶۳۷

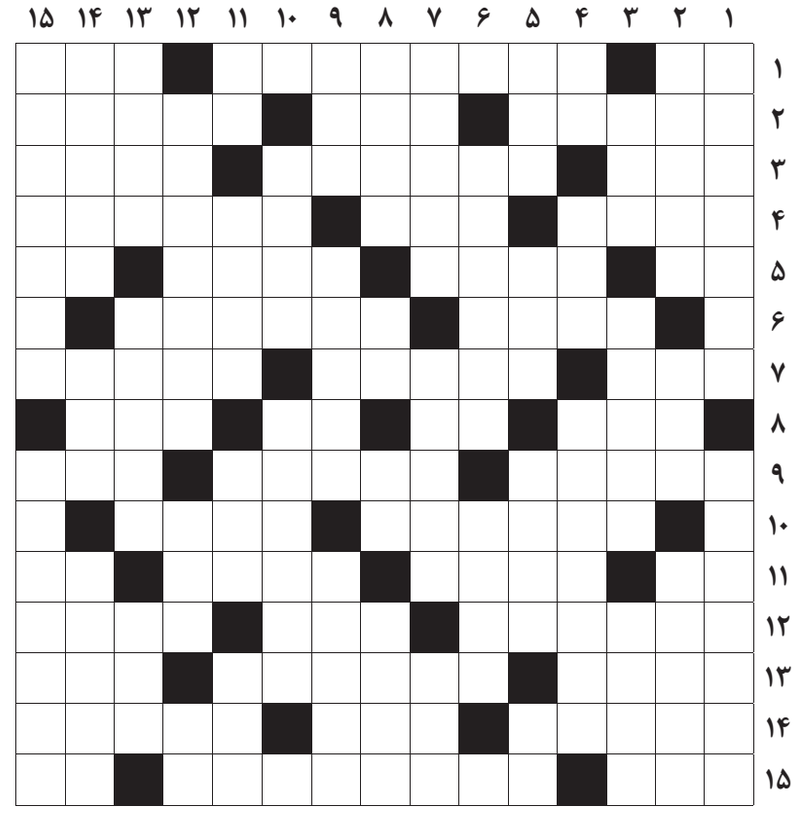

از راست به چپ

■ ۱-مایه حیات – از نواحی شمال تهران- موش خرما ■ ۲-بلدرچین – از صادرات کشورمان – گویی ■ ۳-درخت انداز – تالاب- از قدیمی‌ترین و بلندآوازه‌ترین شهرهای چین که مقر حکومتی سیزده سلسله پادشاهی بود ■ ۴-غلاف شمشیر – جمع منت – سازه آهنی مورد استفاده معماران در ساختمان سازی ■ ۵-در نوردیدن – صلح – علامت استاندارد بین‌المللی – ویتامین جدولی ■ ۶-برادر – تندرو ■ ۷-برف آذری – شاعر و فیلسوف هندی برنده نوبل ادبی ۱۹۱۳ – املا ■ ۸-شنبه عرب زبان – به دنیا آوردن – نو و بازنشده – نژاد قشقایی ■ ۹-شهری در ترکیه – از شهرهای هرمزگان – رشته کوه اروپایی ■ ۱۰-نویسنده فرانسوی کتاب‌های باباگوریو و چرم ساغری – اثر ■ ۱۱-عید ویتنامی‌ها – شهری در بلژیک – کمان چهره – شکم‌بند طبی ■ ۱۲-خاموش کردن آتش – رود – نام قدیم مشکین‌شهر ■ ۱۳-از هفت‌سین‌ها – غیر ایرانی – آلوی کوهی ■ ۱۴-تأمینات امروزی – صد و یازده – وسیله بازی قدیمی ■ ۱۵-نهر مرزی ایران و عراق در نزدیکی شلمچه – محصول کشاورزی سرشار از نشاسته – از اقمار مشتری

از بالا به پایین

■ ۱-بازجویی – رونویسی ■ ۲-پایتخت اقتصادی هند – شیر بیشه – عطش ■ ۳-نظرات – سرور رعیت – پاسبان قدیمی ■ ۴-ماسه – واحد اندازه‌گیری سرعت هواپیما – هر موجود زنده ■ ۵-ابر غلیظ با حرفی اضافه – در تداول عامه به آدم گیج می‌گویند – تور بزرگ کاهکشی ■ ۶-اجازه انتشار روزنامه – نوعی بیماری جلدی ■ ۷-ماندنی نیست – توقفگاه ماشین – خالص ■ ۸-از ظروف آزمایشگاهی – ضمیر غایب – قورباغه- پدر اختراع ■ ۹-قلمه تازه درخت – اشخاص – جاذبه سیاحتی مصر ■ ۱۰-توانا و از نام‌های خدا – پایتخت استرالیا ■ ۱۱-انتها – ماهی خوش‌خوراک – پراکندن – قوت لایموت ■ ۱۲-مهم‌ترین رویداد تاریخی عهد قاجار که مرکزش تبریز بود - صوت درد – خط کش مهندسی ■ ۱۳-جانشین – اسب تندرو- شهر شیشه‌گران آلمان ■ ۱۴-اعمال عبادی حج – حرکتی در فوتبال برای تصاحب توپ – نگارخانه ■ ۱۵-شهری در آرژانتین – آدم چوبی کارتونی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵		۶					۱	
	۷		۱					۴
		۱						۵
۹				۵				
۳	۶			۸				
						۲	۶	۱
	۵				۲			
۱		۷		۹				
					۳	۹	۴	

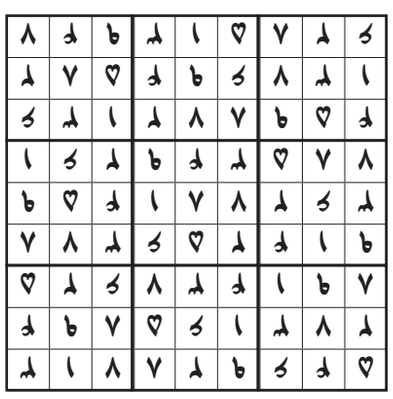

جدول کلمات متقاطع
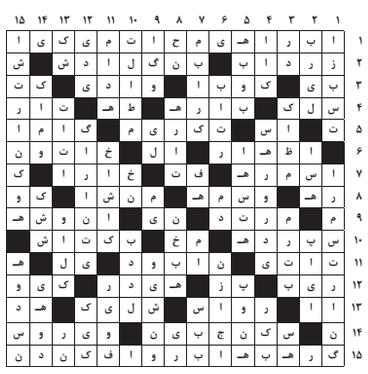
پاسخ جدول شماره ۶۶۳۶